

خاطرات يك كودك آمريكايي

آبادان دهه ي 1950

پل شرودر

27 آوريل 2007

Iranian.com

برگردان : كوروش بنيادي ، آبادان ، فروردين 87

اين مقاله به هدف ارائه ي توضيح پيرامون عكس هايي است كه پدرم ، چارلز شرودر، در آبادان سالهاي 1950 برداشته و در بردارنده ي خاطرات شخصي است. پدرم اکتون 96 ساله و در نواحي شيكاگو - منطقه خانوادگي ما- زندگي مي كند ؛ گرچه من ساكن مين (Maine) هستم. خواهرم Ellen نيز كه يكسال در آبادان گذراند در شيكاگو به سر مي برد و مادرم Lois نيز 10 سال پيش فوت كرد. پدرم با انتشار خاطرات سكونت در آبادان و عكس هايش موافقت نمود. اسلايد ها كه تعداد آنها به 450 عدد ميرسد و از نقاط مختلف ايران هستند با دوربين آرگوس C3 كه براي اين مسافرت خريداري شده بود ، برداشته شده اند. نيمي از اسلايد ها به آبادان مربوط مي شوند و عكس هاي اين مقاله تقريباً 3/2 تعداد مربوط به آبادان هستند. من از آقاي جواد ي براي انتشار اين موضوعات سپاسگذارم. از خوانندگان مي خواهم كه اشتباهات مرا گوشزد كنند.

پدرم در سال 1957 تقاضي ماموريت در ايران نمود و شركت متبوع او با نام Socony Vaccum (با نام فعلي Exxon Mobil) موافقت نمود. او در فوريه ي 1958 به آبادان مسافرت نمود . بقيه ي خانواده پس از تعطيلات مدارس رسيدند . پدرم تا 2 سال به عنوان رئيس واحد پرداخت حقوق كار كرد و من تا زمان ترك پدرم در فوريه ي 1960 در آبادان ماندم. مادرم فقط دو ماه در اين مدت به همراه خواهرم براي امتحانات متفرقه ي پايان دبيرستان او به ايالات متحده ي آمريكا رفت . جشن تولد 12 سالگي من پس از دو ماه از رفتن ما به آبادان برگزار شد.

شركت Socony مالك 7/1 كنسرسيومي بود كه انحصار پالايش و فروش نفت ايران و برخي از مهندسان و كاركنان را در اختيار داشت. نام رسمي اين كنسرسيوم IORC به معني شركت پالايش نفت ايران بود. قسمت مهمي از شركت نفت ايران ، شركت دولتي توليد نفت بود و با نام NIOC شناخته مي شد كه نفت را از دل زمين به در آورده و به AIOC تحويل مي داد كه آن هم با شركت هاي شريك خود كارهاي پالايش و توزيع را انجام مي داد. اين شركت ها بازماندگان AIOC (شركت نفت ايران- انگليس) بودند كه از سال 1908 تا اندكي بعد از جنگ دوم جهاني كار كشف ، استخراج ، پالايش و توزيع را انجام مي داد. تمام توافقها پس از شراكت ايالات متحده ي آمريكا و بریتانیا برای برکناری دکتر مصدق نخست وزير ، تغيير كردند ولي تلاش دوباره ي غرب براي در دست گيري منابع نفت ايران به نتيجه رسيد و قرار دادهاي جديدي در سال 1954 بسته شد.

حضور پدرم در بين نيويوركي ها و تگزاسي ها ي ساكن آبادان كه صاحب مراکز توليد و اقتصادي نفت كشورم هستند ، قدرتي نامعمول بود . اكثر همكلاسي هاي هموطنم نيز از آن مناطق بودند. اين تنها ماموريت خارج از كشور پدرم بود. برخي از دوستانم در ساير كشور هاي نفت خيز مثل ونزولا و عربستان سعودي زندگي كرده بودند. پيش از اين پدرم از اواخر دهه ي 1930 حسابدار شركتهاي چاپ ، بسته بندي گوشت و توليد كننده ي لوازم برقي بود و سپس به استخدام دفتر شيكاگوي شركت Socony براي پست پرداخت حقوق درآمد. پدرم ، از ديگاه من ، انساني منضبط و شايسته است؛ صفت هايي كه امروزه كمتر در ميان حسابداران ديده مي شود.

در ميان خارجي هاي مقيم آبادان آن زمان ، تبعه هاي چند كشور ديگر از جمله بریتانیا و هلند نيز به چشم مي خوردند. جماعت خارجيان مربوط به پالايشگاه به 300 نفر مي رسيد. پالايشگاهي كه در آن زمان به عنوان بزرگترين پالايشگاه جهان شناخته مي شد و در حدود سي هزار كارگر داشت. من كه سر در نمي آورم اين همه كارگر چه كار مي كردند. بيش از صد كارمند در بخش پرداخت حقوق كار مي كردند. از آنجا كه در آن زمان سيستم هاي خودكار در دسترس نبودند ، وظيفه ي آنها شمارش و در پاك ت گذاردن دستمزد هاي هفتگي بود. آنها مقدار پول ها را با وزن كردن مي سنجيدند كه تصوير آن نيز موجود است.

اطرافيان ما شامل همسايگان ، تعدادي از همكاران پدرم كه در ميان آنها ايرانياني با مناصب مديريتي در اداره ي پدرم كار مي كردند ، خانواده هاي همكلاسي هايم و اعضاي كليساي سن كريستوفر بودند. كليسا در خدمت مسيحيان پروتستان و آنجليكان بود و گردانندگان آن مانند كارمندان

شرکت ، چرخشی بودند. کودکان هم سن من که در کلیسا بودند نیز به بازی های کودکانه ی پس از فعالیت های مذهبی کلیسا سرگرم می شدند. یک خانواده ی ایرانی هم وجود داشت که مراقب زمینها و ساختمان کلیسا بودند. آنها یک تنور گلی هم داشتند که مانند صدها تنور موجود دیگر در آبادان ، در گوشه ی حیاط قرار داشت و رایحه ی خاص آبادان را تداعی می کرد.

ما در پلاک SQ 1098 (ناحیه ی کارمندی) در بریم جدید ، که قسمتی از بریم بود ، ساکن بودیم. خود بریم پیشتر از آن ناحیه ای مسکونی بود. مرکز بریم ناحیه ای تو در تو بود که گرداگرد خانه های آن با حصار محافظت می شد و به آن ناحیه ی بریم گفته می شد. بریم دارای چند قسمت مختلف شامل مکان های تجمع عمومی مثل کلوب نفت (با سینمای بیرونی) ، کلوب گلستان ، انکس مرکزی و آپارتمان هایی برای افراد مجرد (مثل معلم - پیش از ازدواجش - و سرپرست گروه پیشاهنگی پسران - که کار اصلی اش یادم نیست -) بود . بریم دارای یک درمانگاه ، یک مغازه کوچک و یک نانوايي بود. معمولا خارج از این مغازه چند گدای معلول گدایی می کردند. زنان هم بر سر تقاطع جمع و مشغول صحبت می شدند. فکر کنم اولین بار آنجا بود که من نوعی نشستن روی زمین با پاهای جمع شده را دیدم که پیشتر ندیده بودم ؛ به نظر من که خیلی راحت بود.

در بریم همچنین مغازه های فلکه ی الفی در میدان بیکادیلی ، رودخانه با چند حوضچه ، نخلستان و باشگاه قایقرانی [بوت کلاب-م] وجود داشتند. همچنین چند روستا با خانه ای اغلب گلی در منطقه ی دهکده ی بریم وجود داشتند. خرید چند کتاب در فلکه ی الفی شامل یک قرآن با جلد کاغذی و دو مجموعه ی مطبوعاتی درباره ی جنگ دوم جهانی یادم هست. مجله ی Time نیز به دست ما می رسید که در کلاس های درس نیز برای آگاهی از موضوعات روز خوانده می شد.

بریم مرا به یاد رنگ سبز می اندازد زیرا آنجا پر بود از درختان سر به هم فرو برده ، حصار های [شمشادی-م] بلند ، جوی های آب و گلکاری. از آنجا که در بریم جدید ساکن بودیم ، دور و بر منازل جدید آجری و سیمانی از خاک و غبار پر بود و بیشتر از سایر جاهای بریم به محیط های آمریکایی شبیه بود. بقیه ی جاهای بریم برای من معمای بودند؛ راستی سه گوش بریم کجاست؟

بیشتر اوقاتم را در مدرسه و استخر می گذراندم. استخر هم برای خودش جایی بود. دو زمین تنیس هم در آنجا بود که با لاشه های خرد شده ی صدف دریایی فرش شده بودند. خط کشی زمین هم با نوار های پارچه ای میخ شده به زمین بازی انجام شده بود. گرچه این سطح زیر کفش ها را فرسوده و زانو ها و آرنج ها را زخم می کرد. من عاشق استخر بودم گرچه همیشه قدری دیر به آنجا می رفتم. یادگیری شنا سبب شد من بعدها به شغل نجات غریق روی آورم. دو برادر در مجاورت استخر بودند که منزل آنها پشت استخر بود و از زمینهای تنیس و استخر مراقبت می کردند و با استخر رو ها دوست بودند. بازار داغ در آوردن سکه از کف استخر بین توپ جمع کن ها با انداختن ریال شروع می شد. کاش از پس بازی شان بر می آمدم.

پشت استخر یک تنور گلی بود که تعداد بی انتهایی "نون" - که ما به آن چاپاتی می گفتیم - از آن در می آوردند. من همیشه خیره ی کار نانوا ها می شدم که به درون تنور خم می شدند و یک لایه ی نازک خمیر را در آن می چسبانند و پس از آماده شدن آن را با یک انبر بلند در می آوردند. فکر کنم قیمت هر نان یک یا دو ریال بود. یاد مزه ی آن نان به خیر. بیرون آن خانه یک خانه ی متروک وجود داشت که احتمالا روزی برای خودش خانه با انباری بوده و درون آن تقریبا پر از بطری های شیشه ای و در سقف آن حفره هایی بود که می توانستیم از آن به داخل برویم. من که اصولا بچه ی آرامی بودم برای ابراز شجاعت گاهی با یک خیز از پشت بام بغلی روی سقف آن می پریدم و به داخل آن ساختمان قدیمی می رفتم. به ما گفته بودند که آنجا نرویم. یک بار هم بدون دلیل مشخصی به سنگ پرانی به بچه های ایرانی پرداختیم. درگیری در نزدیکی پاسگاه پلیس فلکه ی الفی با دخالت والدین ما تمام شد. تمام اینها در حوالی مدرسه ی ما انجام می شد.

گاهی با دوستانم اتوبوس می گرفتیم و تا بازار و باورده می رفتیم که مکان دیگری برای سکونت کارمندان خارجی و مدیران ایرانی بود. در آنجا به استخر باورده می رفتیم و بازی می کردیم. همچنین سری به کلوب دریانوردان برای شنا یا عصرانه می زدیم. آنجا اولین جایی بود که Coney dog گیرم آمد. سینما تاج هم طبعاً جایی بود که اولین هیجان عاطفی دست به دست نشستن با کنار دستی نصیبم شد. یار من یک دختر آمریکایی بود که خیلی دوستش داشتم. البته این کار دوبار بیشتر انجام نشد ، بار اول در سینما تاج و بار دوم در سینمای روباز کلوب نفت. یادم هست که چند پسر آبادانی به ما خندیدند

و به ما می گفتند "چهارتایی ها" که شاید اشاره ای به بازو های گره خورده ی ما بود¹. من خجالت کشیدم و دیگر این کار را تکرار نکردم.

در مدرسه هم کلاس های هفتم و هشتم را گذراندم. دانش آموزان سالهای پایانی دبیرستان همه آمریکایی بودند. این مدرسه دارای یک بخش K-6 برای آمریکایی ها ، هلندی ها و کودکان بریتانیایی نیز بود. برخی از خانواده ها نیز بچه های خود را به مدارس شبانه روزی در بیروت یا سوییس می فرستادند یا در خانه می گذاشتند. من بیشتر با بچه های آمریکایی سروکار داشتم. پسری اهل Surrey در نزدیکی ما ساکن بود. من چند پسر بریتانیایی می شناختم که با آنها به جشن تولد آن دختر خوشگل هلندی رفتیم. از دیدگاه من ملیت های مختلف چندان سروکاری با هم نداشتند. من تعدادی پسر ایرانی می شناختم که یکی شان دور از بریم ساکن بود و چند تایی دیگرشان در استخر و گروه پیشاهنگی با من آشنا شدند. یادم است که تنها غربی ای که فارسی حرف می زد یک پسر آلمانی بود که 15 سال در آبادان زندگی کرده و پدر او یک پزشک بود.

من با دوچرخه یا اتوبوس به مدرسه می رفتم. مدرسه هم مثل چیز های دیگر از جاده بگیر تا سیستم آبرسانی و اتوبوسرانی مال شرکت بود. هفتمی های کلاس ما در دو ردیف راست بودند و سال بعدی ها در سمت چپ بودند. تنها یک معلم همه کاره داشتیم و آن هم شخص مشخص چارلز لیبرت بود. فکر نکنم کسی اولین جمله ای که او گفت یادش رفته باشد: "من دیکتاتور مطلق العنان این اتاقم." وقتی همه حالیشان شد که چه خبر است تجربیات عالی تحصیلی ما شروع شد؛ او آموزگاری کاری بود. گاهی مادامزل سوزان که در استخدام آقای لیبرت بود به ما فرانسه درس می داد. فارسی یاد گرفتن هم میتوانست در برنامه ی ما باشد. آقای لیبرت تا پست سرگروهی درس ریاضی در مدارس سانتا باربارا ادامه داد.

گاهی سفر های کوتاه خارج از آبادان داشتیم. گروه هایی با قایق به قصر شیخ خزعل در قسمت های علیای رودخانه یا به خسرو آباد رفتند و برخی دیگر به دیدن زیگورات چغا زنبیل ، شوش و شوشتر. گروه پیش آهنگی پسران چندین اردو داشت که به یاد ماندنی ترین آن اردوی لالی در میان تپه ها و همراه با نوازندگی ساز و دهل یک بومی و پسر همراهش بود. به عنوان قسمتی از گروه شماره ی یک بین المللی آبادان با قطار به مرکز پیشاهنگی "جمبوری" خاورمیانه در منظره واقع در تهران رفتیم. فکر کنم که با بچه های کلیسا هم به اهواز رفتیم. یک بوگاتی قدیمی در خیابان های آن یادم هست. یک مغازه مواد غذایی خارجی به نام نگرو هم در آنجا بود که پنیر های نایاب در آن گیر می آمد. یک روز به منزل بستگان یکی از همکاران پدرم در اهواز دعوت شدیم. خانواده ی با محبت که حیاط بزرگ و غذای عالی آن به یاد ماندنی است. پس از بازگشت مادر و خواهرم از امتحانات او در کشورم ، من با پدرم به MIS² و جزیره ی خارگ رفتیم که مقدمات ساخت بندرگاه را می گذراند.

تلاش من این است که گذشته از مسائل روزانه ، از بی نظیر بودن آبادان بگویم. اولین چیزی که می توانم بگویم آب و هوای آن بود: آفتاب سوزان و پیاده روی های داغ از یاد نرفتنی هستند. گرمای بیرحم و تند آنجا ، برای من که بزرگ شده ی سرزمین های سرد شمالی بودم ، بسیار دوست داشتنی بود؛ گرچه من استخر و خانه را برای تجدید قوا داشتم و مجبور به کار کردن در گرما هم نبودم. آسمانی آبی تر از آسمان آبادان وجود ندارد. حضور دائمی رودخانه در کنار نخلستان ها و همسایه هایی که از آن سیراب میشدند یک تضاد چشمگیر در کنار زمین های تف کرده ای بود که تا به افق در آن به جز خار شتر نمی روید. من به دیدن باربر ها ، تانکر ها و قایق های بومی بادبانی پهلو گرفته در ساحل رودخانه می رفتم. آن موقع تنش هایی مداوم بر سر مرز آبی با عراق وجود داشت (هنوز هم دارد) و نظامیان عراقی در سنگر های ساحلی ساخته شده از کیسه های شنی جا داشتند. گهگاه ناو شکن ها و ناوچه های آمریکایی و بریتانیایی برای نمایش پرچم در رودخانه حرکت می کردند و ما می توانستیم کشتی ها را دیده و ملوانان آن را برای یک شام حاضری به خانه دعوت کنیم.

دیگر چیز های به یاد ماندنی شامل توده های بزرگ گوگرد نزدیک سینما تاج و بوی آن و حوضچه های نمک نزدیک منزل ما بود. مارمولک های تند و تیز که از در و دیوار خانه ی ما بالا و پایین می رفتند، زیر سایه ی تاق ها آرام گرفته و گاهی به درون راه می یافتند. یکبار ابر عظیمی از مملخ شهر را در بر گرفت. این هیولاهای زرد و سبز غذای خوشمزه ای برای رانندگان تند و تیز خیابانها بود که عصرانه ی برشته ی خود را ازلا به لای شبکه رادیاتور ماشین خویش در می آوردند. مرد جوانی را به یاد دارم که

¹ شاید به دلیل عینکی بودن این متلک (احتمالاً "چار چشمی") را شنیده است! - مترجم

² مسجد سلیمان-مترجم

شبی زیر چراغ خیابان کنار منزل ما مطالعه می کرد. آیا او به دلیل نداشتن برق در منزلش آنجا بود؟ یا تنها برای اینکه در خانه نباشد بیرون آمده بود؟ در هر حالت من تازه متوجه ی نعمت هایی که داشتیم می شدم.

بوی پالایشگاه در صدر خاطرات است و تا امروز هر گاه مخزن بنزین اتومبیل را پر می کنم به یاد آبادان می افتم. بوی بد آن خاطرات خوشی را تداعی می کند.

همه ی این چیز ها که خواندید برای گفتن این نکته بود که زندگی در آبادان برای پسر جوانی مثل من یک تجربه ی مثبت و سرنوشت ساز بود. لحظه ای از آن زمان را به یاد دارم که مرا تا کنون چشم انتظار فرصتی برای پوزشی نگه داشته که الان وقت آن است: چند روز بعد از آمدن ما به آبادان من ناخردانه به مردی که در سایه ی دیوار منزل همسایه استراحت می کرد پرخاش و او را مجبور به ترک آنجا کردم. دیگر فرصتی برای پوزش رودرو نیست اما این تنها فرصت من است. در میان آنهمه خاطره این کار کوچک ناراحت کننده است که رنگ خود را به همه ی خاطرات داده است.

شاید تنها تجربه ی ماندگاری که از زندگی در آبادان به دست آوردم این بوده است که زندگی فقط این چیزی که ما می بینیم نیست. دنیاهای متفاوتی در پیرامون ما از بچه های تگزاسی و انگلیسی تا مردم روستا و بازار ها وجود دارند. علاوه بر اینها شگفتی های تاریخ ایران مانند پرسپولیس ، شیراز و گنبد های آبی اصفهان و سواحل و تپه های مه آلود سواحل دریای کاسپین³ بودند که در فضای آسمان آبی ایرانی تجربه ام شدند. بودن در آبادان یک نعمت بود و من امیدوارم که دوباره آبادان را ببینم. همچنین امیدوارم که روابط بین مردم و دولت ایالات متحده با مردم و دولت ایران به نحوی بهبود یابد.

.....
سخنی از مترجم: سبب محبوبیت آبادان و آبادانی چیست؟ بدون شك خونگرمی و محبت ذاتی مردم منطقه و تاریخچه ی خواندنی شهر(شامل رشد صنایع نفت و نیز مقاومت مردم ایرانزمین در خرمشهر و آبادان در مقابل ارتش صدام) از مهمترین دلیل ها است. امکانات شهر نسبت به زمان خود بسیار فراتر و گره گشای امیدوارانی بود که از دورترین جاهای کشور (و حتی خارج از کشور) برای کار به آن می آمدند.

پس از جنگ تحمیلی ، با شور و شوق بازگشتیم ولی بسیاری نماندند زیرا امیدی به بهبودی شرایط نداشتند. البته کارهایی که انجام شده نسبت به وضعیت شهر در زمان جنگ ، چشمگیر است ولی کافی نیست. مناطق زیادی از شهر به حال خود رهایند و مسوولین شهر به علت کمبود بودجه توانایی رسیدگی ندارند. چاره چیست؟ به نظر من شرکت نفت باید مناطق مربوط به خود را بازسازی کند، در امور فرهنگی پیشگام باشد ، به مدارس رسیدگی کند و در یک کلام برای شهر پدری کند همانگونه که پیشتر بود. در غیر این صورت زندگی در این شهر برای آبادانی هایی که آبادی آن را دیده اند جز رنج نیست و بدانید که دلیل قهر بسیاری نیز همین است ، گرچه برخی ها امیدوارانه مانده اند. شمشاد ها کنده می شوند و به جای آن دیوارها بالا می آیند، تعمیرگاه ، فروشگاه و مکانیکی در دل حیاط ها یی که زمانی سرسبزی ، آرامش و طراوت را به شهر می دادند ، می رویند. گویا رغبتی برای نگهداری میراث این شهر نیست. آخر چرا؟

اگر چنین رویه ای ادامه پیدا کند ، آبادان دیگر جای ماندن و چاره ای نیز جز رفتن برای ما نخواهد ماند بلکه فرزندانمان به آینده ی روشن تری امیدوار باشند .